

به نام خدا

نمایشنامه «الهام»

نوشته لیلا زیتاب زاده

(صحنه‌ای - دوره دوم متوسطه)

شخصیت‌ها :

صدیقه

مریم

اعظم

محبوبه

الهام

مژگان

لیلا

دختر

بازنویسی شده در کارشناسی هنرهای نمایشی وزارت آموزش و پرورش

دی ماه ۱۳۹۲

نمایشنامه « الهام »

صحنه اول

چند صندلی در اطراف یک میز چیده شده است. بروی میز، یک گلدان خالی قرار دارد. یک عکس قاب شده به دیوار سمت چپ نصب شده است. اعظم لباس خانه برتن دارد و مریم و صدیقه لباس بیرون پوشیده‌اند. صدیقه نشسته و مریم کنار میز و اعظم روبروی عکس قاب شده ایستاده‌اند. محبوبه در گوشه‌ای، جدا از بچه‌ها نشسته و نگاه می‌کند.

صدیقه (در نقش فاطمه): خب ما دیگه باید بریم .

مریم (در نقش زهرا): کی برمی‌گردی مدرسه ؟

اعظم (در نقش زینب): باید به مادرم کمک کنم ... هنوز حالش خوب نشده .

صدیقه: با خانم صحبت کردیم ، فردا تو مدرسه براش مجلس ختم می‌گیرم.

مریم: تو می‌آیی زینب ؟ ... آره ؟ ... تو می‌آیی؟

اعظم: آره... حتماً میام . از همه‌ی شماها هم ممنونم.

صدیقه: این وظیفه ماس ... اونم مثل برادر ما بود.

اعظم: (آرام آرام گریه می‌کند) مادرم نمی‌تونه این غم رو تحمل کنه ... من برای او ناراحتم و گرنه برادرم به آرزوش رسید. برای مادرم سنگینه ... خیلی دوشش داشت ... حسین ما خیلی مهربون بود ... خیلی.

مریم: گریه می‌کنی ؟

اعظم: نه ... الان... می‌دونم ... می‌دونم نباید گریه کنم ... ولی...

صدیقه: گریه‌ی تو او رو ناراحت می‌کنه.

اعظم: چندروزه که رفته و ما موندیم ... خیلی دلم می‌خواد فریاد بزنم ... تا می‌تونم گریه کنم.

صدیقه: گریه و بی‌تابی تو، او رو ناراحت می‌کنه.

اعظم: من هم مثل زینب ... بی برادر ... تنها.

مریم: تا خدا هست ... هیچکس تنها نیست.

محبوبه: صداتون پایینه ... زهرا بلندتر .

مریم: تا خدا هست هیچکس تنها نیست.

اعظم: اینجا باید چی بگم ؟

محبوبه: خودت فکر کن .

مریم: می‌خوای برات از روی متن بخونم؟

اعظم: بخون.

محبوبه: نه، فکر کن، هرچی دلت خواست بگو .

(اعظم حرفی نمی‌زند . لحظاتی به سکوت می‌گذرد.)

محبوبه: خیلی خب ... خسته نباشید ... بقیه تمرین جلسه دیگه ...

(مریم ، اعظم و صدیقه مشغول جمع آوری وسایل و مرتب کردن خود می‌شوند.)

مریم: دیگه مشکلی نداریم؟

محبوبه: فقط صداهاتون ... کمی ضعیفه ...

صدیقه: کار مژگان اینا چطوره ؟

محبوبه : بد نیست ، خوبه . یه بازیگر جدید آوردن ، بازیش خیلی خوبه .

مریم : کیه ؟

محبوبه : درست نمی شناسمش. اسمش الهامه. تازه اومده تو این مدرسه. دختر شاد و شوخیه. (به اعظم) زیاد فکر نکن .

(به طرفش می رود) چته ؟ حالت خوب نیست؟

اعظم : نه خوبم ... اما فکر برادرم منو راحت نمی زاره.

مریم : خیلی ها شرایط تورو دارن. تو باید درک کنی. اگر لازم باشه همه ی برادرهای ما باید به جبهه برن.

محبوبه : خیلی خب . وسائلو جمع کنید، گروه بعدی الان می آد. اونا دو سه روزه که با لباس تمرین می کنن.

مریم : یعنی نمایششون آماده ست؟

محبوبه : آماده که نه ... ولی ...

(از بیرون سر و صدائی به گوش می رسد.)

صدای الهام : آهای کجا هستند آن سربازان شجاع و دلیر و ستبر بازویی که با ضربت سهمگین شمشیرشان سر چهار خروس

تنومند ، چون چهار گوی غلطان به چهار سوی میدان پراکنده می شود.

(الهام ، مژگان و لیلا وارد می شوند)

الهام : چیه ؟ چرا اینطوری نیگا می کنی؟

مژگان : داری از روی نمایشنامه می خونی ولی بازم اشتباه ... سر چهار خرس.

الهام : بابا اینجا نوشته خروس ... آه بده ببینم خودکارتو ... (خودکار را از مژگان می گیرد.) سر چهار خرس. خیلی خوب ... آهای کجا

هستند آن سربازان شجاع و دلیر و ستبر بازو ... (رو به گروه محبوبه) شما چرا وایستادید؟

محبوبه : می ریم ... داریم می ریم ، شما ها کارتونو بکنید.

لیلا : کار شماها تموم شد؟

محبوبه : تمرینمون آره ، ولی هنوز نمایش آماده نشده.

مژگان : بچه ها شروع کنید ، دیره ... شما هم نگاه کنید. از نظراتتون استفاده می کنیم. الهام شروع کن .

(گروه قبل می نشینند.)

محبوبه : اگه اجازه بدید ما بریم.

الهام : (در حالی که تاج را بر سر می گذارد و شئل را بر دوش می افکند) کجایند، آن سربازان دلیر و ستبر بازویی که با ضربت

شمشیرشان سر چهار خرس تنومند چون چهار گوی غلطان به چهار سوی میدان پراکنده می شود؟

اعظم : (رو به محبوبه و مریم) بریم.

(به طرف درب می روند اما بازی الهام توجه آنها را جلب کرده می ایستند.)

الهام : فوج در فوج سرباز سرخ روی و قوی پنجه ، پرشتاب و خشم آلود، تاریکی شب را بدرند و به زیر آرند از اریکه قدرت و

شوکت، شهریار پوک مغز ابله آنسوی دشته را .

لیلا (در نقش دایه) : چه سرسختی مرگباری . گویند چوپانی به پاداش بزی ، سه سال سیاه سکوت کرد و دم بر نیاورد و تنها

ریش جنباند و هیچ نگفت و اینک تو ...

الهام : واینک من ، آری اینک من ، سکوت تمامی دشتهای سبز را زیر سم ضربه های اسبان تیزرو درهم می شکنم و آتش را به

میهمانی گندمزارها خواهم برد . به زودی جنگی سخت در خواهد گرفت که در آن پرندگان جز بر سر نیزه ها نتوانند نشست.

لیلا : آتش افروز خواهد سوخت.

الهام : آتش را که افروخت؟

لیلا : هیزم مستعد به اندک حرارتی مشتعل خواهد شد.

الهام : آتش را که افروخت؟

لیلا : گفתי که.

الهام : اه ... خب دوباره بگو.

لیلا : چرا اذیت می کنی؟

الهام : بابا اشتباه کردم.

لیلا : عمدی بود.

الهام : به جان تو نه ... عجب گرفتاری شدیم ها ، باور کن اشتباه کردم.

مژگان : خوبه ... بسه دیگه.

الهام : (به بچه ها که مانده بودند) باور نمی کنن.

مریم : شما خوب بازی می کنی.

الهام : نه بابا . شما خوب می بینید.

محبوبه : نه ... خیلی خوبه .

مریم : قبلاً هم کار کردید؟

الهام : توی ده که بودیم آره .

اعظم : چقدر شوخی می کنی.

صدیقه : خیلی خوشحالی. همیشه اینطوری هستی؟

الهام : من خوشحال به دنیا اومدم، اگه اینا بذارن . این خانم منو دق مرگ می کنه.

محبوبه : جایزه بازیگری امسال مال شماست.

مژگان : شوخی می کنی .

محبوبه : باور کن . خیلی خوب بازی می کنه.

الهام : تو شهرخودمون یه بار جایزه بازیگری گرفتم.

مژگان : اینقدر از خودت تعریف نکن.

الهام : جدی می گم ، جدی جدی. خب ، شاید من استثنائی ام.

محبوبه : اصلاً به تو نمی آد جدی صحبت کنی.

اعظم : راست میگه ، تو ، تو جدی ترین حالتها هم انگار شوخی می کنی .

الهام : بده؟

اعظم : نه ، ولی من ...

محبوبه : خب تو که معلومه.

الهام : بده که آدم سعی کنه خوشحال باشه.

اعظم : نه خیلی هم خوبه .

محبوبه : بینم الهام تو ... وقت داری؟

الهام : وقت ؟

محبوبه : آره ... من یه پیشنهادی دارم.

مژگان : نه خیر ... وقت نداره ... یالا ... خلوت کنین، کارمون مونده.

الهام : صبر کن ببینم پیشنهادهاشون چیه.

اعظم : من می‌دونم چیه.

محبوبه : می‌دونی؟

اعظم : (به طرف در می‌رود) آره ... می‌دونم . می‌رم که راحت باشید. ضمناً اگه شما هم برادرت مثل من توجهه بود حال و روزت بهتر از من نبود. خداحافظ .

(اعظم خارج می‌شود)

محبوبه : صبر کن ... اعظم ... اعظم صبر کن

(محبوبه به دنبال اعظم بیرون می‌رود)

الهام : اِ ... چی شد؟ ... مسئله چیه؟

مریم : مربوط به شماست.

الهام : مربوط به من؟

صدیقه : نو که اومد به بازار ...

مژگان : اشتباه نکن مساله نو و کهنه نیست .

صدیقه : پس مساله چیه؟

مژگان : محبوبه هم حساب کار خودشو می‌کنه.

صدیقه : همین؟

مژگان : همین.

صدیقه : فقط حساب کار خودشو ؟ نباید به فکر بچه ها هم باشه؟ مثل اینکه اعظم ناراحت شد.

مژگان : اعظم برادرش توی جبهه‌ست. احساسش نزدیکتر از کسی‌یه که این شرایطو نداره . اما بچه ها می‌خوان اعظم ناراحت نشه.

مریم : وقتی اعظم نقش خواهر شهید و بازی می‌کنه، فشار زیادی به اعصابش میاد. ما خوب می‌فهمیم.

الهام : خوب یکی از شماها نقششو بازی کنه.

صدیقه : درست نیست . آخه اعظم از اول تمرین با ما بوده.

الهام : خب شما باهاش صحبت کنید، شاید قبول کرد.

صدیقه : نمی‌دونم والا ... نمی‌دونم. کاش اصلاً این کارو شروع نکرده بودیم، کاش اصلاً تصمیم نمی‌گرفتیم تو جشنواره شرکت کنیم.

مژگان : متن رو باید عوض کنید.

مریم : متن هیچ عیبی نداره.

مژگان : چرا دیگه ...

صدیقه : فکر می‌کنی متن شما خوبه؟

مریم : متن ما خوبه. راجع به جنگه.

مژگان : متن ما هم راجع به جنگه، راجع به علت جنگ ها.

الهام : هردو راجع به جنگه ، اما اون مناسب‌تره ، مربوط به امروز ماست. ببینم متن شما رو.

(متن را از دست مریم می‌گیرد.) کدوم نقشو بازی می‌کنه؟

مریم : نقش زینبو.

الهام : (از روی متن می خواند) مادرم نمی تونه این غم رو تحمل کنه، من برای او ناراحتم. وگرنه برادرم به آرزوش رسید. برای مادرم سنگینه. خیلی دوشش داشت، حسین ما خیلی مهربون بود. خیلی ...
(صدیقه به مریم اشاره می کند که با الهام همراهی کند.)

مریم : گریه می کنی ؟

الهام : نه الان... ولی ... می دونم ... می دونم نباید گریه کنم... ولی ... چند روزه رفته و ما موندیم. خیلی دلم می خواد فریاد بزنم، دلم می خواد گریه کنم. تا می تونم گریه کنم.
(محبوبه وارد می شود)

صدیقه : گریه و بی تابی تو او رو ناراحت می کنه.

الهام : من هم مثل زینب، بی برادر ... تنها.

مریم : تا خدا هست، هیچکس تنها نیست.
(سکوت)

محبوبه : نیومد.

الهام : نمیداد؟

محبوبه : تو حیا نشسته و می گه نمیام.

الهام : سخته ... خیلی سخته ، مخصوصاً برای کسی که برادرش جبهه ست.

محبوبه : برای توچی؟

الهام : والا ، چی بگم؟

صدیقه : تو میای؟

مژگان : بچه ها خیلی بده ... محبوبه ، زشته. اعظم چقدر با شماها تمرین کرده.

محبوبه : من یه پیشنهادی دارم ... گوش کنین ... پیشنهاد من اینه. بیاین تا بگم.

صحنه دوم

(اعظم تاج ملکه بر سر و شغل بردوش. بچه ها در اطراف او ایستاده اند.)

اعظم : من از اولش هم راضی نبودم.

مژگان : هدف اجرای نمایشه. تو هم که خوب از پیشش برمیای. یعنی خوب بازی می کنی.

اعظم : شوخی نکن. حال و حوصله درست و حسابی ندارم.

صدیقه : تو که هیچ وقت حال و حوصله درست و حسابی نداری. خداکنه که برادرت با پیروزی برگرده تا حال تو هم سرجاش بیاد ... تو فکر می کنی فقط خودت از برادرت دوری؟

اعظم : همه حال منو دارن.

صدیقه : اصلاً اینطور نیست. اگه به دورو برت نگاه کنی می بینی خیلی ها شرایطشون سخت تر از تو ا ، اما تحمل می کنن.

اعظم : بله، اونا بروز نمی دن، ولی من نمی تونم. هرکاری می کنم به روم نیارم نمی شه ... آخه می دونی؟ برادرم نباید ما رو

تنها می داشت، مادرم از غصه ی رفتن او مریض شده و کاری از دستم برنمی آد.

مژگان : هرکس یه مسوولیتی داره. اونا باید برن به جبهه، ما هم باید صبور باشیم، این وظیفه ماست.

اعظم : چرا من باید صبور باشم؟ چرا دیگران صبر نکنن؟

لیلا : یعنی چی اعظم ؟ همونطور که مژگان گفت، هرکس یه وظیفه ای داره، اونا وظیفه شون جنگ در جبهه هاست، ما وظیفمون حفظ ارزش هاست.

الهام : سلام.

صدیقه : سلام.

مژگان : کجا بودی تاحالا؟

الهام : دیرشده؟

مژگان : دیر که نه ... ولی خیلی وقته منتظریم.

الهام : کارداشتم ... گرفتاری...

اعظم : ناراحتی ... اتفاقی افتاده؟

الهام : از کجا فهمیدی؟

اعظم : از قیافهات پیداست.

الهام : نه ... شروع کنیم که داره دیر می شه. خانم حسینی هم میاد.

مژگان : خیلی خب، شروع می کنیم ... طبل.

(لیلا طبل را به صدا در می آورد)

اعظم (در نقش ملکه): آنچه در کتاب دیده ای برای من بگو. بگو تا بدانم کدام فریبکار به نیرنگ بر من پیروز خواهد شد؟ تونیک می دانی که ما را عمر بس دراز خواهد بود.

مژگان (در نقش منجم): سرورم نیکو می گویی. شما را عمر به درازای زمان است ولی...

اعظم : ولی چه؟ زود زبان بگشا و آنچه می دانی راز افشا کن.

مژگان : ولی هیچگاه در طالع شما حکمرانی تا پایان عمر نوشته نیست.

اعظم : ها؟...چه می شنوم ؟ این کیست که اینگونه سخنان مسموم بر زبان می راند؟ باردیگر...

مژگان : روزگار عمر سراسر بر من سیاه باد. ولی ... ستارگان جزاین هیچ نمی نمایند.

اعظم : کاش مرا عمر، به پایان رسد همین اکنون ... چگونه؟ ... سپاه من در جنگ با پادشاه آنسوی دشتهاست. چگونه عمر من کوتاه رقم خورده است؟

(الهام در گوشه ای مشغول تمرین نقش خود است.)

الهام : نه مادر ... هیچکس نباید اشک تورو ببینه، حسین شاید از ریختن اشک های تورا ضعیف نباشه ... تفنگ یک شهید اگه

بر زمین بمونه دشمن اونو بر می داره ... مادر موهای تو اینقدر سفید نبود.

مژگان : ببین اعظم ، خیلی خوبه... همینطوری اینقدر سرتو نیار پایین ، سعی کن جیغ نزنی. اینطوری بهتره. زود زبان بگشا و از آنچه می دانی راز افشا کن.

اعظم : ولی...

مژگان : ولی چی؟

اعظم : من نمی تونم بازی کنم. یعنی نمی خوام.

مریم : آخه چرا؟

اعظم : هرکس ظرفیتی داره ، ظرفیت من هم همین قدره. خداحافظ.

صدیقه : اعظم، اگه می خوای بری ، برو. ولی این دوتا سوال رو از خودت بپرس . اول اینکه اگه دشمن وارد مملکت ما بشه

چه اتفاقی می افته؟ دوم اینکه فردا شهدا از ما می پرسن بعد از ما شما چی کار کردید؟

لیلا : اعظم این شعر روهم باخودت ببر فرصت کردی بخون.

الهام : (به مژگان) می شه لیلا بلند بخونه ماهم بشنویم؟

مژگان : می‌شه بخونی ماهم بشنویم؟

لیلا : آره می‌شه ... بهار در مزار

قهرمان سترگ عرصه عشق در سر کوی دوست جان داده
تکیه آرام بی‌نشان از غم پشت به دیوار آسمان داده

* * *

آنسوی مرز وهم و اندیشه رفته همسایه‌ی خدا گشته
شادمان خنده روی لب، آرام از شکاف قفس رها گشته

* * *

تا گلوله گلوی او بشکافت روح او روزن رهایی یافت
از پس خون تبسمی می‌زد چهره‌اش حالتی خدایی یافت

* * *

شهر آذین نموده آماده تا سوار سپیده بر گردد
بال در بال دیده در پرواز تا که در خون تپیده بر گردد

* * *

مادرش رو به جمعیت می‌گفت تازه داماد من دلاور بود
پنجمین غنچه‌ی بهاران بود آخرین یادگار مادر بود

* * *

پا جسورانه در مزار نهاد چشمه چشم‌ها شکوفا شد
زین شکوه شگفت و آرامش هر زبانی به آفرین وا شد

* * *

فرشی از برگ گل فرا گسترد زیر پای عزیز دل‌بندش
بوسه‌ای روی گونه‌های ترش شرم بادا مرا ز لب‌خندش

* * *

زد گره چادرش به دور کمر گرم آوای او طنین افکند
آی ای هم‌رهان فرزندم جای فرزند من شما فرزند

* * *

هان مبادا سکوت سنگی شب نشکند از صدای گام شما
هان مبادا غریب و بی‌کس و یار در بسیط زمین امام شما

* * *

باز آغوش جاده منتظر است مادرم، لحظه‌ای درنگ مباد
تا غبار فریب و فتنه بود دستتان خالی از تفنگ مباد

* * *

یادگار عزیز من کفشی است چشم بر پای عاشقی گم‌نام
با خشابی است نیمه خون آلود کیست سازد نیمه تمام ، تمام

* * *

جنگل دست عاشقان روید با طنین مداوم تکبیر
دید او جای پنج فرزندش صد هزاران جوان پاک و دلیر

اعظم : سرم درد گرفته، حالم خوب نیست. من می‌رم اجازه بگیرم برم خونه .

(اعظم می‌رود. محبوبه وارد می‌شود.)

محبوبه : سلام ... آماده‌اید؟ ... زود باشید الان میان ... چیه ؟ چه خبره ؟

الهام : هیچی.

محبوبه : آماده‌ای؟

الهام : من؟ آره .

محبوبه : بقیه هم آماده‌ان؟

الهام : آره.

محبوبه : طوری شده؟

الهام : نه ... نه چیزی نیست.

محبوبه : چیه بچه‌ها؟ اتفاقی افتاده؟

مژگان : نه چیزی نیست . اما ... اعظم رفت.

محبوبه : رفت؟ ... ای بابا . خب حالا چیکار می‌کنید؟

مژگان : چاره ای نیست ... یکی دیگه باید نقششو بازی کنه.

محبوبه : کی بازی کنه ؟

مژگان : الهام توکمک می‌کنی؟

الهام : اگه لازم باشه ... چرا که نه. کمک کن ... چادر وکیفتو آویزون کن. کف اتاقو مرتب کن ... چرا وایسادی؟

شما چه آدم هایی هستین؟ عجله کنین الان میان.

(دختری وارد می‌شود.)

دختر : سلام، اینجا نمایش می‌دن؟

محبوبه : بله ... بفرمائید بنشینید.

دختر : ولی هنوز که کسی نیومده.

مژگان : میان . شما بفرمائید.

دختر : پس برم بچه‌ها رو صدا کنم.

(دختر از صحنه خارج می‌شود.)

محبوبه : مژگان برو بیرون، صدیقه تو هم برو ... همه برید... صحنه رو خلوت کنید. مریم ضبط صوت رو ببر پشت صحنه، نوارو

بیار اولش. الهام وقتی داری با مادرت صحبت می‌کنی دیگه حواست باشه ها.

الهام : باشه ... باشه ... ولی ...

محبوبه : ولی چی؟

الهام : هیچی ... می‌خواستم بگم...

محبوبه : چی؟

الهام : می‌گم ... نقش خواهر شهید ... خیلی سخته.

محبوبه : می‌دونم ... می‌دونم. (از صحنه خارج می‌شود.)

(اعظم نامه در دست با حال پریشان وارد می‌شود.)

اعظم : (به سمت الهام می‌رود) الهام .

الهام : چیه؟ چی شده؟

اعظم : تو چرا هیچی نمی گفتی دختر؟

الهام : اتفاقی افتاده؟

اعظم : تو خواهر شهیدی. برادر بزرگتم توجیهه ست . اونوقت هیچی نمی گفتی؟ دلم می خواد به همه بگم . برادرم نوشته.

بیا بگیر بخون. (گریه می کند)

الهام : (نامه را می گیرد و به سرعت می خواند) سر و صدا راه ننداز ...

اعظم : سر و صدا راه نندازم؟ ... به همه می گم، باید همه بدونن...

الهام : اعظم ... من دلم نمی خواد.

اعظم : دست بردار ... این حرفا چیه؟

الهام : جدی می گم.

اعظم : چه افتخاری بالاتر از این؟

الهام : اینجا نوشته عکس هم فرستادم.

اعظم : ایناهاش. بیا نگاه کن (الهام عکس را گرفته و نگاه می کند) اینه؟

الهام : نه ... اینه ... این یکی.

اعظم : به قیافهش هم می آد ... پس برای این ناراحت بودی ... نه؟

الهام : (می خندد) چه قیافه ای گرفته ... چقدر لاغر شده.

اعظم : خیلی وقته رفته؟

الهام : از اول جنگ.

اعظم : داداشم نوشته یکی از بهترین فرمانده هاس.

الهام : خوش به حالشون ... خوش به حال همشون.

اعظم : بچه ها وقتی بفهمن خیلی خوشحال می شن.

الهام : ولی من نمی خوام کسی بفهمه.

اعظم : چرا ؟ مگه عیبی داره؟

الهام : نه ... ولی اینطوری بهتره. همین که خدا می دونه، برای ما کافیه.

اعظم : همین؟

الهام : همین.

اعظم : یعنی تو نمی خوای به بچه ها بگی؟

الهام : نه ... نه.

اعظم : ولی تحملش ... تحملش برات سخت نیست؟

الهام : خیلی سخته. خودت که می دونی.

اعظم : حالا من هستم و دو برادر توی جبهه.

الهام : ما هستیم و برادرهای بی شمار. برادرهای من، برادرهای ما. (قطرات اشک را با انگشتانش از صورت می گیرد.)

صدای محبوبه: الهام آماده ای؟ ... رو به قاب عکس بایست ...

الهام : اعظم ، به هیچکس نگو به هیچکس.

اعظم: باشه، باشه، تو واقعاً استثنایی هستی. استثنایی.

(محبوبه وارد می‌شود.)

محبوبه: اعظم، مگه تو نرفته بودی؟

اعظم: چرا. ولی حالا برگشتم.

محبوبه: خیلی خب... می‌مونی یا می‌خوای بری؟

اعظم: می‌مونم. می‌مونم.

محبوبه: پس برو آماده شو. الهام شروع کن ... زود باش سرجات وایسا. موسیقی که شروع شد همه تماشاچیان میان، همه آماده ...

مریم موسیقی.

(محبوبه و اعظم از صحنه خارج می‌شوند، صدای موسیقی آرام آرام به گوش می‌رسد.)

الهام:

آه جنگل، ای سبز

به تو ایمان دارم.

به شکفتن، بودن

باورت هست که من

غم تنهایی را،

با تو گفتم یک روز؟

و تو اندوه مرا فهمیدی

و مرا هدیه سبزی دادی.

آی جنگل، ای خوب،

من کنون قصه تنهایی را

می‌سپارم به کف باد، دگر

تا که با تو این بار

جشن سبزی گیرم

و شکوفا گردم.

کاش می‌شد من هم

به صبوری صنوبر باشم

به صبوری صنوبر، به صبوری صنوبر، به صبوری صنوبر...

(صدای موسیقی آرام آرام به اوج می‌رسد. الهام روبه قاب عکس ایستاده است. / پایان)

بازنویسی شده در کارشناسی هنرهای نمایشی وزارت آموزش و پرورش / دی ماه ۱۳۹۲

شعر «بهار در مزار» از: دکتر محمدرضا سنگری

شعر «به صبوری صنوبر» از: فاطمه وکیلی (فارس)

به نام یگانه هنرمند هستی

مربیان محترم، دانش‌آموزان عزیز؛ سلام

نمایشنامه‌ی «الهام» یکی از متونی است که در کارشناسی فیلم و هنرهای نمایشی اداره کل فرهنگی و هنری معاونت پرورشی و فرهنگی وزارت آموزش و پرورش، تهیه و بازنویسی شده است تا برای اجرا به صورت صحنه‌ای و یا نمایش‌نامه‌خوانی در دسترس شما عزیزان قرار گیرد.

ضمن تشکر از نویسنده‌ی محترم و اساتید گرانقدری که ما را در این کار یاری داده‌اند، چنانچه تمایل به اجرای این اثر داشتید، جهت هماهنگی با کارشناسی مذکور، از طریق نشانی الکترونیکی goroohonari@gmail.com و یا شماره تلفن ۰۲۱-۸۸۸۳۰۸۰۷ اقدام فرمایید.

با تشکر

کارشناسی فیلم و هنرهای نمایشی وزارت آموزش و پرورش

دی‌ماه ۱۳۹۲ / تهران